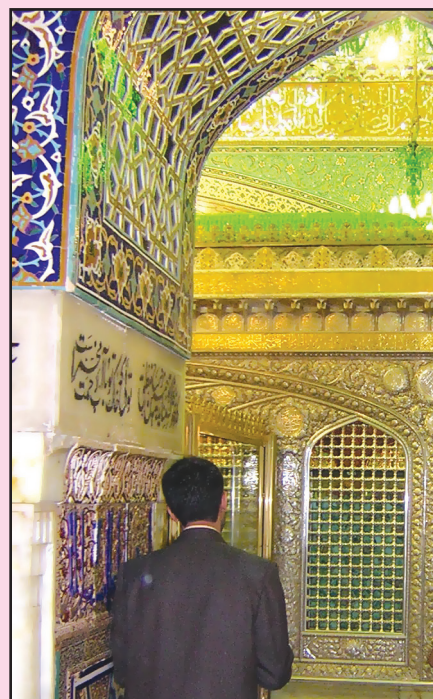




پیامک‌های رضوی

معصومه حسینی

کاش می‌شد در باغچه گناهم
یک گل نگاه می‌داشتی

چشم در چشم صیاد
به بازگشت آهو
خیره می‌شوم،
ناگاه تسبیحی از اشک
سجاده‌ای از دل
و ذکر یا ضامن آهو
بر لبانم جاری می‌شود

نگاه کن
من که هیچ
حتی تمام پنجره‌ها
چشم در پنجره فولاد تو دوخته‌اند

به دلم برات شده
آن سوی افق‌ها دستی ست
که ناامیدی مرا
به بیکرانگی لطف تو پیوند می‌زند
یا رضا!

تمام نقاره‌ها
صبح یازدهم ذی‌القعدة
یک‌صدا فریاد می‌زنند
رضا رضا

ابرام جیب‌بر

حمله دار بود و برای سفرهای کربلا و مشهد کاروان می‌برد. مدت‌ها بود به مشهد نرفته بود چند نفری هم از او خواسته بودند اگر کاروانی برای مشهد تدارک دید حتماً آن‌ها را هم خبر کند. بالاخره پس دلش برنیامد و سختی کاروان بردن را به تن خرید و به قول امروزی‌ها، شروع به ثبت‌نام کرد. همان شب اول خواب آقا امام رضا (ع) را دید. حضرت به او فرمودند: حتماً ابراهیم را هم با خود بیاورید.

با خود گفت خواب که اعتبار ندارد. آخر ابرام جیب‌بر را چه به مشهد. حتماً شب زیادی غذا خوردم، خواب پریشان دیدم. شب دوم، باز خواب آقا علی این موسی‌الرضا را دید. حضرت به او فرمودند که حتماً ابراهیم را هم با خود بیاورید.

دوباره بی‌اعتنایی کرد. یعنی بنده خدا حق داشت؛ آخر هر چه نگاه می‌کرد، چیزی در ابراهیم سراغ نداشت که حضرت بخواهد بخاطر آن او را به بطلبد. تا این‌که شبی دیگر باز همان ماجرا تکرار شد. یقین کرد که سری در کار است. فردای آن روز به سراغ ابرام جیب‌بر رفت از او برای هم‌سفری دعوت کرد ولی او موافق انتظار رد کرد. ولی حمله‌دار اصرار و تکرار دعوت که الا و بالئه باید همراه ما بیایی. ابراهیم گفت: اصلاً می‌دانید من پولی که به درد این سفر بخورد ندارم. تنها پولی که دارم، دو قرانی است که امروز از یک پیرزن در بازار کش رفته‌ام. حمله‌دار گفت: من که از تو پول نخواستم. اصلاً مهمان ما.

با بدرقه چاووشی‌خوان‌ها و نگاه سنگین و معنا دار همه به ابراهیم جیب‌بر، کاروان راه افتاد. هنوز چند منزل دور نشده بودند که تعدادی راهزن با اسلحه راه را بستند. اتوبوس متوقف شد. دو نفر از راهزن‌ها وارد ماشین شدند. یکی از آن‌ها دم در ایستاد و دیگری با زور اسلحه تا آخر ماشین رفت و پول همه را گرفت و توی جیبش گذاشت. دزدها پول‌ها را برداشتند و رفتند. حمله‌دار فلک زده که نه پول رفتن به مشهد را داشت و روی برگشتن، از ماشین پیاده شد و دست بر سر کنار جاده نشست. دیگران هم حال و روزشان بهتر نبود؛ هم مال‌شان را از دست داده بودند و هم مشهد نرفته بودند. دزدها را نفرین می‌کردند و حواله به امام رضا (ع) و قمر بنی هاشم (ع) می‌دادند. ابرام جیب‌بر پیاده شد و سراغ حمله‌دار رفت. پرسید: چرا پریشانی؟ گفت چرا پریشان نباشم مگر ندیدی همه دارای‌یمان را بردند. جواب این‌همه زن و مرد امیدوار که انتظار زیارت دارند را چه بدهم؟ ابراهیم گفت: پول‌هایت چقدر بود؟ گفت همه پولی که از کاروان گرفته بودم؛ دویست تومان ابراهیم دست در جیبش کرد و همان مبلغ را درآورد. پول تک‌تک زوار را هم به آن‌ها برگرداند. حمله‌دار از او پرسید این‌ها را از کجا آوردی؟ ابراهیم گفت: وقتی داشت از ماشین پیاده می‌شد جیبش را زدم. حمله‌دار متقلب شد و با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن. ابراهیم با تعجب پرسید چرا گریه می‌کنی؟ پول خودتان است! گفت گریه‌ام از اصرار امام رضا و عنایت ایشان است که سه بار فرمودند باید شما را با خودمان ببریم. ابراهیم حاج و واج به دهان حمله‌دار نگاه می‌کرد. با صدایی لرزان گفت یعنی حضرت رضا مرا دعوت کرده؟ حضرت خودش به شما گفت من رو سیاه را به پاپوشش ببرید؟!

کاروان حال عجیبی پیدا کرده بود. همه کسانی که تا قبل از این ماجرا از همسفری با ابراهیم ناراحت بودند، احساس می‌کردند با یک مهمان خصوصی همراه شده‌اند. ابراهیم گفت: من روی رفتن به محضر حضرت را ندارم و تا به حال مشهد نیامده‌ام. شما مرا همراه خود به محضر آقا ببرید.

شاید به خاطر شما مرا هم بپذیرد.

بعد از آن سفر ابرام جیب‌بر، ابراهیم امام رضا شده بود...



مهمان داری

خانه‌ای نزدیک حرم کرایه کرده بود تا هر وقت خواست به حرم برود. یکی از شب‌هایی که مشهود بود خواب دید در حرم حضرت رضا (ع) مشغول زیارت است و پیرمردی با تیر و کمانی بزرگ او را نشانه گرفت. تیر را به سوی او رها کرد ولی او جا خالی کرد و به قلب مبارک امام رضا (ع) اصابت کرد. شرم‌منده شد. خجالت کشید ولی پیرمرد کمان بدست جایش را عوض کرد و دوباره تیری به سوی او رها کرد و دوباره تیر به قلب امام خورد. چند بار این قصه تکرار شد. فردای آن‌روز برای یافتن تعبیر خوابش نزد بزرگی رفت. آن عالم دینی به او گفت: در حرم امام رضا چشم‌چرانی کردی و به نامحرم نگاه کردی. چون نگاه حرام تیری از تیرهای شیطان است ولی چون مهمان حضرت بودی به قلب آقا اصابت کرده. باید توبه کنی. با شرمندگی و سرافکندگی، سر به زیر، گوشه حرم ایستاد و گریه کرد...



حکومت و قاطر

حاکم نیشابور برای گردش به بیرون از شهر رفته بود. مردی میانسال در زمین کشاورزی مشغول کار بود. حاکم بی‌مقدمه به کاخ برگشت و دستور داد کشاورز را به کاخ بیاورند.

روستایی بی‌نوا با ترس در مقابل تخت حاکم ایستاد. به دستور حاکم لباس گران‌بهایی بر او پوشانده بودند. حاکم گفت یک قاطر راهوار به همراه افسار و پالان خوب هم به او بدهید. حاکم از تخت پایین آمده بود و آرام قدم می‌زد. گفت می‌توانی بر سر کارت برگردی. ولی همین که دهقان بی‌نوا می‌خواست حرکت کند حاکم کشیده‌ای محکم پس گردن او نواخت. همه حیران از آن همه عطا و حکمت این جفا منتظر توضیح حاکم بودند. حاکم پرسید مرا می‌شناسی؟ بیچاره گفت شما تاج سر رعایا حاکم شهر هستید. حاکم گفت آیا بیش از این مرا می‌شناسی؟ سکوت مرد حاکی از استیصال و درماندگی او بود. حاکم گفت: به خاطر داری بیست سال قبل با دوستی به پاپوس سلطان کرامت و جود حضرت رضا (ع) رفته بودی؟! دوستت گفت خدایا به حق این آقا مرا حاکم نیشابور کن و تو محکم بر گردن او زدی که ای ساده دل. من سال‌هاست از آقا یک قاطر با پالان برای کار کشاورزیم می‌خواهم هنوز اجابت نشده آن وقت تو حکومت نیشابور را می‌خواهی.

یکباره خاطرات گذشته در ذهن دهقان مرور شد. حاکم گفت: این قاطر و پالان و آن کشیده تلافی همان کشیده. فقط می‌خواستم بدانی که برای آقا حکومت نیشابور یا قاطر و پالان فرقی ندارد. فقط ایمان و اعتقاد من توست که فرق دارد.



آقای همه

محمد بهمنی

قیمت پای ضریح

بیست میلیون چک برگشتی داشت همین امروز و فردا بود که با حکم جلب بیایند در منزلش. به هر کس که می‌شناخت رو زده بود. پول زیادی بود. نوسان بازار بدهکارش کرده بود یا بلد نبودن قوانین بازار؛ نمی‌دانم.

یک بلیط رفت و برگشت اصفهان - مشهد گرفت یک روزه. صبح می‌رسید و شب بلیط برگشت داشت. به هر زحمتی بود خودش را نزدیک ضریح رساند. با این که همیشه از کسانی که اصرار داشتند خودشان را به ضریح بچسبانند انتقاد می‌کرد اما انگار این بار خودش هم احساس می‌کرد باید پنجه در شبکه‌های ضریح بیندازد. فقط یک نفر تا ضریح فاصله داشت. مردی چهار شانه و قد بلند ضریح را محکم گرفته بود و با حالت اعتراض با آقا صحبت می‌کرد. انگار وضعیتش از او وخیم‌تر بود: آقا من آمدم پاپوس شما. این چه وضعیه؟ کفش مرا بردند... اعصابش خورد شده بود. با همان لهجه غلیظ اصفهانی گفت: آموچون بیا این بیست تومن بگیر و ضریح رو ول کن برو کفش نو بخر. یک ساعته همه رو الاف کردی... بنده خدا پول را گرفت و رفت... انگار او حاجتش را زودتر گرفته بود. البته طلبکارها به او مهلت دادند و چک‌ها پاس شدند.



امام زنده

زیارت نامه دست گرفته و داشت اذن دخول را می‌خواند و ترجمه‌اش را هم می‌خواند: «خدایا من بر در یکی از خانه‌های پیامبرت ایستاده‌ام و اجازه ورود می‌خواهم... خدایا گواهی می‌دهم که ولی تو حضرت علی ابن موسی الرضا (ع) صدای مرا می‌شنود و جواب سلام مرا نیز می‌دهد و مرا می‌بیند...» با حالت شک و تردید به اطرافش و گوناگونی زوار نگاهی کرد. هزاران زائر با هزاران حاجت و ده‌ها زبان و گویش. حضرت چگونه جواب همه را می‌دهد؟ یکباره احساس کرد پرده‌ها از مقابل چشمش کنار رفت و حرم به گونه‌ای دیگر شد. ملائک صف به صف اطراف حرم در گردش‌اند. و در کنار هر کس یک امام رضا ایستاده و گویا فقط مخصوص به همان زائر است. دید حضرت در کنار خود او نیز ایستاده و با لبخند فرمودند: ما جواب همه را می‌دهم...

